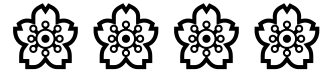


شوهر غیرتی مـ ①۸ـ ن، [۱۹، ۰۷، ۱۸، ۰۹:۴۳]

[In reply to شوهر غیرتی مـ ①۸ـ ن]



part_26#

#عروس_اربابزاده

سرم رو بلند کردم بهش خیره شدم و با صدای گرفته ای
گفتم:

_بله بابا!

_دیگه نمیخوام ببینم یا بشنوم ستاره از شنیدن حرف هات
ناراحت شده فهمیدی!؟

_اما بابا اون یه عروس خونبس چرا انقدر دوستش دارید و
بهش احترام میزارید!؟

_چون اون یه عروس مناسب و رفتارش خیلی باوقار متین
بخاطر پولت هم باهات ازدواج نکرده پس انقدر اخم و تخم
نکن و برای خودت کلاس نزار جوری رفتار نکن انگار اونا هیچ
عددی نیستن!

با شنیدن این حرف بابا کلافه نفسم رو بیرون فرستادم و
گفتم:

_من با هیچکس هیچ کاری نمیتونم انجام بدم درمورد ستاره
هم باید بگم اون زن منه هر جوری بخوام باهاش صحبت
میکنم.

_اون زننه اما برده ات نیست هر شکلی دوست داشتی باهاش
صحبت کنی فهمیدی!؟

با شنیدن این حرف بابا نفسم رو پر حرص بیرون فرستادم و
گفتم:

_باشه بابا!

بعد تموم شدن حرفم بلند شدم به سمت بیرون رفتم اصلا
حوصله نداشتم بشینم بابا نصیحت کنه من و اون دختر بچه رو
دوست داشتم عاشقش بودم اما نمیتونستم کاری که باهام کرد
داداشش رو به این آسونی ببخشم!

_اهور

با شنیدت صدای مامان به سمتش چرخیدم و گفتم:

_شما هنوز نخوابیدید!؟

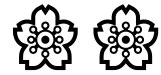
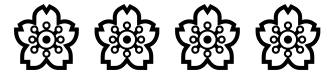
_نه

_قصده خواب نداری!؟



شوهر غیرتی م- (18) -ن, [۱۹, ۰۷, ۱۹] :۱۰:۱۰

[In reply to شوهر غیرتی م- (18) -ن]



part_27#

#عروس_ارباب_زاده

بدون توجه به حرف من به سمتم اومد بهم خیره شد و با
صدای گرفته ای گفت:

_چرا تا این وقت شب بیداری اومدی تو این هوای سرد اینجا
ایستادی!؟

به چشمه‌هاش خیره شدم و گفتم:

_همینجوری خوابم نمیومد اومدم اینجا!

با شنیدن این حرف من با چشمهای ریز شده بهم خیره شد و گفت:

_اما چشمهات داره یه چیز دیگه میگه

با شنیدن این حرفش ابروی بالا انداختم و گفتم:

_چی مثلا!؟

_مثلا اینکه فکر به آینده ات ستاره نمیزاره تو راحت بخوابی درسته!؟

با شنیدن این حرف مامان پوزخندی زدم همیشه هیچ چیزی ازش دور نمیوند درست مثل بابا که نمیشد چیزی ازش قائم کرد

_مامان

_جان

_من از اون دختره رعیت

ساکت شدم نمیتونستم به زبون بیارم من واقعا ازش متنفر بودم!؟ درستش این بود تنها حسی که نسبت بهش داشتم دوست داشتن بود نه عشق پس چرا میخواستم اذیتش کنم

چرا میخواستم از اون انتقام کاری که داداشش انجام داده بود
رو بگیرم یه چرا فقط مونده بود تو ذهنم بابت تمام کارهام

_عاشقش هستی درسته!؟

به مامان خیره شدم و محکم گفتم:

_نه

مامان با آرامش لبخندی زد و گفت:

_عاشقشی من مادرت هستم اهورا به من نمیتونی دروغ بگی ،
تو ستاره رو دوست داری پس چرا داری اذیتش میکنی آخه با
انجام دادن این کارا چی بهت میرسه!؟

_آرامش!

مامان با شنیدن این حرف من ابرویی بالا انداخت و گفت:

_یعنی با اذیت کردن ستاره آرامش بدست میاری!؟

_آره

_بااینکارت باعث میشی ستاره هیچوقت عاشق تو نشه حتی
شاید یه حامی برای خودش پیدا کرد و عاشق یکی دیگه شد
اونوقت چی بازم آرامش داری!؟

با شنیدن این حرفش دندون قروچه ای کردم و گفتم:

_میکشمش

_با کشتن و انتقام گرفتن به جایی نمیرسی بهتره بری دل

ستاره رو بدست بیاری

_اما من عقدش کردم ازش انتقام بگیرم

_انتقام مطمئنی اهورا؟! تو اصلا اهل انتقام بودی پس چیشد

یهو رفتی دختر بچه ای که سال هاست عاشقشی رو به عنوان

خونبس عقد کردی تو مطمئنی قصد و نیت فقط انتقام بوده!؟

با شنیدن این حرفش به چشمه‌هاش خیره شدم نفس عمیقی

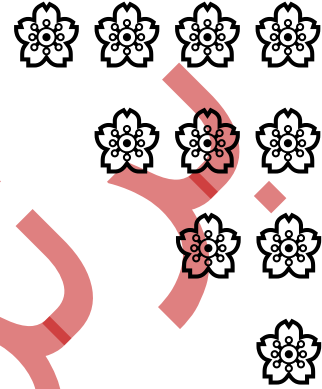
کشیدم و گفتم:

_مامان تمومش کن لطفا!



شوهر غیرتی مـ (۱۸) نـ, [۰۹:۴۲ ۲۰,۰۷,۱۹]

[In reply to شوهر غیرتی مـ (۱۸) نـ]



part_28#

#عروس_ارباب_زاده

مامان به چشمهام خیره شد و گفت:

هم من هم تو خوب میدونیم تو عاشق اون دختر بچه ای
انتقام همش بهونه است پس سعی کن دلش رو بدست بیاری
اون دختر بچه عاشقت بشه تو حق خوشبخت شدن کنار کسی

که دوستش داری رو داری پس نمیخواه کاری کنی اون ازت
متنفر بشه فهمیدی!؟

به چشمهای مامان خیره شدم هیچ جوابی نداشتم بهش بدم
من انقدر گیج بودم که حتی خودم هم نمیدونستم چرا اون
دختر بچه رو عقد کرده بودم
صدای مامان باعث شد از افکارم خارج بشم و بهش خیره
بشم

_درست تصمیم بگیر انقدر خودت رو درگیر نکن
با شنیدن این حرفش بهش خیره شدم ساکت مامان سری
تکون داد و رفت داخل نفس عمیقی کشیدم ذهنم واقعا درگیر
شده بود نمیدونستم چی درسته چی غلط خیلی چیزها داشت
بههم فشار میاورد.

به سمت اتاق رفتم نگاهم به ستاره افتاد که خیلی مظلومانه
روی تخت به خواب رفته بود کنارش نشستم دستم رو روی
موهایش کشیدم من هنوزم این دختر رو دوست داشتم اما اون
از من کوچیکتر بود چجوری میتونست عاشق من بشه!

کنارش خوابیدم و چشمهام رو بستم هنوز خیلی زود بود برای
تصمیم گرفتن یه سری چیزها.

* * * * *

_ارباب زاده

با شنیدن صدای لرزون شده ستاره با اخم بهش خیره شدم
چرا این دختر انقدر از من میترسید پوزخندی به خودم زدم
خوب دلیلش واضح بود انقدر که من ازش زهره چشم گرفته
بودم اگه ازم نمیترسید برام جای سؤال داشت.

_زود باش برو پایین به کارت هات برس.

_چشم

بعد تموم شدن حرفش سریع به سمت پایین رفت یه جورایی
فرار کرد با تاسف سری تکون دادم چه هیولایی از خودم
ساخته بودم براش ، به سمت پایین رفتم که صدای نگین
داشت میومد:

_این چ وضع کار کرده احمق!؟

نگاهم به نازگل افتاد که داشت میلرزید از ترس

_ببخشید

ببخشم زدی خرابکاری کردی دست و پا چلفتی حالا نشستی
میگی ببخشید فکر کردی راحتی الان ارباب زاده عصبی بشه تو
جوابگو هستی هان رعیت احمق ...

دستم مشت شد از عصبانیت چجوری جرئت میکرد با زن من
اینجوری صحبت کنه البته همش تقصیر خودم بود بهشون رو
داده بود که به خودشون اجازه بدن اینجوری باهاش صحبت
کنند

چخبره اینجا؟!

با شنیدن صدام نگین بهم خیره شد و گفت:

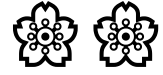
ارباب زاده این

خفه شو

با شنیدن این حرف من ساکت شد و با ترس به پایین خیره
شد که گفتم:

چجوری جرئت میکنی با زن من اینجوری صحبت کنی هان؟!





شوهر غیرتی مـ ①۸ـ ن، [۰۹:۵۲ ۲۱،۰۷،۱۹]

[In reply to] شوهر غیرتی مـ ①۸ـ ن



part_29#

#عروس_ارباب_زاده

نگین رنگ از صورتش پرید و شروع کرد به التماس کردن که
عصبی تر از قبل سرش فریاد کشیدم:

_دفعه آخرت باشه وگرنه بهت رحم نمیکنم الانم گمشو از
جلوی چشمهام تا ندادم فلکت کنند!

با شنیدن این حرف من دوتا پا داشت دوتا پای دیگه هم
قرض کرد و خیلی سریع از جلوی چشمهام رفت که صدای
لرزون ستاره بلند شد:

_ارباب زاده بخدا من کاری نکردم

با دیدن ترس ستاره حس کردم دوست دارم سرم رو بکوبم
تو دیوار من با این دختر چیکار کرده بودم! نفس عمیقی
کشیدم و گفتم:

_دیگه نمیخواه کار کنی الانم زود باش برو داخل اتاق.

با شنیدن این حرف من سرش رو بلند کرد با چشمهای گرد
شده از تعجب بهم خیره شد باورش نمیشد من باهاش
اینجوری صحبت کرده باشم ، با دیدن نگاهش اخمام رو تو
هم کشیدم که سریع به سمت طبقه بالا رفت

نفسم رو پر حرص بیرون دادم

_ کار درستی انجام دادی!

با شنیدن صدای بابا به سمتش برگشتم و سئوالی بهمش خیره شدم که لبخندی زد و گفت:

_ تو باید از اول اینکارو میکردی ستاره زن تو نباید هم رده خدمتکارا باهاش رفتار میشد اینجوری شان و شخصیت خودت هم پایین میومد دیدی با زنت چجوری رفتار میکردند درست مثل یه برده تحقیر آمیز ، تو یه ارباب زاده هستی نباید اجازه بدی هیچکس اینجوری با زنت صحبت کنه ، انگار دارند با این کارشون به تو توهین میکنند.

با شنیدن این حرفش لبخند محوی زدم و گفتم:

_ حق با شماست بابا!

بابا همیشه حرف هاش منطقی و درست بود ، صدای جیغ ترنج اومد با اخم به سمتش برگشتم و گفتم:

_ چخبرته !؟

با شنیدن صدام ایستاد با ترس بهم خیره شد ، ترنج از من حساب میبرد و میترسید انگار نه انگار داداش دوقلوش بودم صدای بابا بلند شد:

_سر دختر من داد زن بچه

با شنیدن این حرف بابا بهش خیره شدم و گفتم:

_ندیدید چجوری داشت جیغ میزد !؟

بابا خندید و گفت:

_بچه اس!

به سمتش برگشتم که داشت زبونش رو درمیاورد سری به

نشونه ی تاسف تکون دادم و گفتم:

_صدبار بهت گفتم مودب باش ترنج

با شنیدن این حرف من شرمنده سرش رو پایین انداخت و

گفت:

_معذرت میخوام داداش!

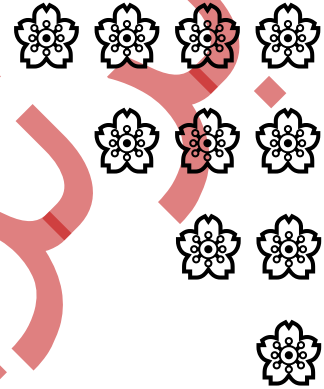
_معذرت خواهی نمیخوام سعی کن درست رفتار کنی!





شوهر غیرتی مـ ①۸ـن, [۰۹:۵۱ ۲۲,۰۷,۱۹]

[In reply to شوهر غیرتی مـ ①۸ـن]



part_30#

#عروس_اربابزاده

_چشم داداش!

سری تگون دادم که دوباره صداش بلند شد:

_داداش!؟

با شنیدن این حرفش بهش خیره شدم و گفتم:

جان

میشه یه سؤال بپرسم اگه اشکالی نداره؟!

پرس

ستاره کجاست امروز بین خدمتکارا ندیدمش نکنه تنبیهش کردی؟!

بعد تموم شدن حرفش با ترس و نگرانی بهم خیره شد که دوست داشتم سرم رو بکوبم داخل دیوار چه هیولایی از خودم ساخته بودم که خواهرم انقدر از من میترسید و فکر میکرد من سر زن خودم یه بلایی در آوردم ، اخمام تو هم رفت با غیض بهش خیره شدم و گفتم:

ستاره دیگه قرار نیست بین اون خدمتکارا مشغول به کار باشه

با شنیدن این حرف من متعجب ابرویی بالا انداخت و گفت:

یعنی ستاره دیگه قرار نیست کلفتی کنه؟!

محکم گفتم:

آره

چشمه‌هاش برق زد و با شادی گفت:

_ستاره الان کجاست داداش

_اتاقش

بدون اینکه دیگه منتظر جوابی از جانب من باشه با دو به سمت بالا رفت متعجب به مسیر رفتنش خیره شده بودم که صدای بابا بلند شد:

_زیاد تعجب نکن ترنج ستاره رو دوست داره مثل زن داداشش حتی اگه تو ستاره رو زن خودت ندونی با اعتراض اسمش رو صدا زدم:

_بابا!

شونه ای بالا انداخت و گفت:

_چیه مگه دروغ می‌گم

با شنیدن این حرفش نفسم رو پر حرص بیرون فرستادم و گفتم:

_یعنی من انقدر از نظر شما منفور هستم که اینجوری دارید صحبت میکنید!؟

_منفور نیستی اما خیلی بی رحم شدی هیچکس اینجوری با
زن خودش رفتار نمیکنه.

_بابا خودت میدونی دلیل رفتار من چیه!

_صرفاً بخاطر یه انتقام مسخره نباید زجرکشش کنی الانم
بهتره دلش رو بدست بیاری هم تو هم اون دختر حق
خوشبخت شدن رو دارید درسته!؟

سکوت کردم جوابی نداشتم بدم بهش بابا هم با دیدن سکوت
من سری به نشونه ی تاسف تکون داد و گفت:

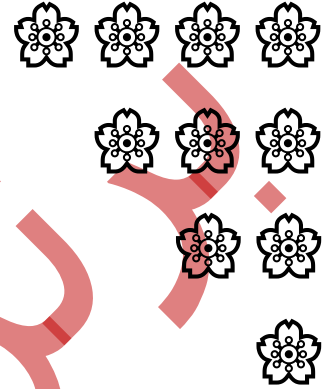
_تو عاقل بشو نیستی!

بعد تموم شدن حرفش هم گذاشت رفت ، هیچکس از حال
درون من خبر نداشت نمیدونست چه طوفانی برپاست!



شوهر غیرتی مـ (۱۸) نـ, [۰۹:۵۲ ۲۳,۰۷,۱۹]

[In reply to شوهر غیرتی مـ (۱۸) نـ]



part_31#

#عروس_اربابزاده

میخواستم برم بیرون اما انقدر عصبی شده بودم که حد
نداشت بیخیال کار شدم امروز باید استراحت میکردم وگرنه
مثل سگ پاچه بقیه رو میگرفتم آخه بقیه چه گناهی انجام داده
بودند.

کنار در اتاق رسیدم خواستم بازش کنم که صدای ترنج اومد:

bartarinroman

_ستاره خوشحال باش داداش بهت گفته دیگه خدمتکار نیستی
صدای آه کشیدن ستاره اومد

_آخه چه دلیلی برای خوشحالی وجود داره خودت میدونی ارباب
زاده از من متنفره

با شنیدن این حرف ستاره اخمام تو هم رفت اون چه
میدونست من تمام این سال ها عاشقش بودم اما بخاطر سن
کمی که داشت عشقم رو سرکوب و خودم رو محدود میکردم
کلافه نفسم رو بیرون فرستادم تا سر حد مرگ عصبی شده
بودم اصلا نمیتونستم رفتار های خودم رو هم درک کنم.
در اتاق رو باز کردم و داخل شدم

_ترنج برو بیرون

با شنیدن صدام به سمتم برگشت چشمی گفت و از اتاق رفت
بیرون به سمت تخت رفتم دراز کشیدم و گفتم:

_میخوام بخوابم سر و صدا نکن

_چشم ارباب زاده

و صدایی ازش نیومد نمیدونم چقدر گذشت که چشمهام گرم
شد و خوابم برد.

با شنیدن صداهایی که داخل اتاق بود چشم باز کردم نگاهم به خاتون پیرزن عفریته عمارت افتاد که داشت ستاره رو به سمت بیرون میبرد اخمام رو توهم کشیدم و گفتم:

_داری چه غلطی میکنی!؟

با شنیدن صدام ایستاد بهم خیره شد و گفت:

_دارم این خدمتکار رو ادبش میکنم چجوری جرئت کرده بیاد اینجا خیلی آروم بگیره بخوابه!

با شنیدن این حرفش اخمام رو توهم کشیدم و گفتم:

_دستت رو بکش بینم

با شنیدن این حرف من متعجب شد از روی تخت بلند شدم به سمتش رفتم و با غضب بهش خیره شدم و گفتم:

_زود باش دستت رو بردار تا جفتش رو قلم نکردم

با شنیدن این حرف من یه تای ابروش رو بالا داد و گفت:

_ارباب زاده

_مثل اینکه نشیدی چی گفتم!؟

با شنیدن این حرف من دستش رو برداشت و با چشمهای گرد
شده بهم خیره شد و گفت:

– این دختره ...

– زن منه!

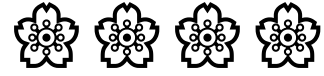
انقدر محکم این حرف رو زدم که حس میکردم چشمهای
ستاره هم گرد شده بود.

– کافیه یکبار دیگه ببینم بهش بی حرمتی کردی تا خیلی بد
جوابت رو بدم.



شوهر غیرتی م – (18) – ن، [۱۹، ۰۷، ۲۴، ۰۹:۴۰]

[In reply to شوهر غیرتی م- (18) -ن]



part_32#

#عروس_ارباب_زاده

با شنیدن این حرف من چشمهایش گرد شده بود باورش
نمیشد دارم باهاش اینجوری صحبت میکنم اما اون یه
خدمتکار بود و حق نداشت با همسر من اون شکلی صحبت
کنه بدون توجه به صورت بهت زده اش فریاد زدم:

_گمشو بیرون از اتاق تا کار دستت ندادم

با شنیدن این حرف من با ترس فلنگ رو بست و سریع از
اتاق خارج شد ، ستاره به سمت من برگشت و با چشمهای
درشتش بهم خیره شد دلم داشت براش ضعف میرفت

_بیا اینجا بینم

با شنیدن این حرف من به سمتم اومد به چشمهام خیره شد و
گفت:

_بله ارباب زاده

_دیگه اصلا با خدمتکارها صحبت نمیکنی فهمیدی!؟

_چشم ارباب زاده

کلافه از سرجام بلند شدم بد از خواب بیدار شده بودم و
میدونستم این شکلی باشه تا شب پاچه ی همه رو میگیرم ،
نفس عمیقی کشیدم و به سمت حمام رفتم تا دوش بگیرم.

* * * * *

_پسرم

با شنیدن صدای مامان بهش خیره شدم و گفتم:

_جان

_حالت خوبه!؟

با شنیدن این حرفش سری به نشونه ی تأیید تکون دادم و
گفتم:

_آره من حاله خوبه!

با شنیدن این حرف من لبخندی زد و گفت:

_قراره نغمه با خانواده اش بیاد

با شنیدن این حرف مامان به سرفه افتادم وقتی سرفه ام قطع
شد با تعجب بهش خیره شدم و گفتم:

_نغمه!؟

_آره نغمه

_چجوری روش میشه بعد از اون کاری که انجام داد دوباره
برگرده اینجا!؟

مامان با شنیدن این حرف من اخماش رو تو هم کشید و گفت:

_خیلی وقته از اون قضیه میگذره به هیچ عنوان نمیخوام بهش
بی احترامی بشه!

با شنیدن این حرف مامان بی اراده پوزخندی کنج لبهام
نشست به صورتش خیره شدم و گفتم:

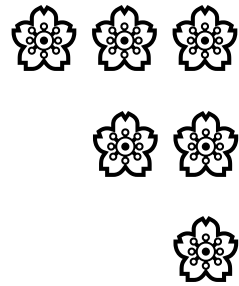
_مامان بی احترامی بشه یا نه چه فرقی به حال من و شما داره
آخه اون خودش به خودش بی احترامی کرد با کاری که انجام
داد رفت شوهر خواهرش رو که هشت سال ازش کوچیکتر بود
گول زد مجبورش کرد خواهرش و طلاق بده و باهاش ازدواج
کنه این اصلا کار درستی نبود!



شوهر غیرتی مـ (۱۸) -ن, [۰۹:۵۴ ۲۶,۰۷,۱۹]

[In reply to] شوهر غیرتی مـ (۱۸) -ن





part_33#

#عروس_اربابزاده

_میدونم نغمه اصلا کارش درست نبود اما ما قاضی نیستیم که
حکم بدیم و قضاوت کنیم پس نباید بهش بی احترامی کنیم
_مامان میفهمی چی داری میگی از من میخوای با اون زن خوب
رفتار کنم اصلا مگه میشه حال خواهرش بیتارو ندیدی به چه
حال و روزی افتاد هنوزم که هنوزه منتظر برگشت شوهرش
با اینکه به زبون نمیاره اما منتظرشه هر لحظه هر ثانیه به
تنهایی بچه اش رو بزرگ کرد الان بچه اش پنج سالش شده
اما بابا نداره مادرش به سختی بزرگش کرده همه ی اینا
بخاطر نغمه و سپهر من نمیتونم عادی رفتار کنم میفهمی!؟

مامان با دقت داشت به حرفام گوش میداد وقتی تموم شد به چشمهام خیره شد و گفت:

_درک میکنم چی داری میگی اما کاری از دست ما برنمیاد

_یعنی میخوای اون زنیکه رو راه بدی عمارت!؟

_آره

کلافه دستی داخل موهام کشیدم

_مامان

_مهمون رو همیشه انداخت بیرون

با شنیدن این حرف مامان عصبی بلند شدم و گفتم:

_اصلا درکت نمیکنم مامان خودت دیدی بیتا چجوری زجر کشید اما باوجود همه چیز میخوای نغمه رو بیاری اینجا خار بشه تو چشم بیتا

_بشین اهورا

_همیشه مامان به اندازه کافی حرف های شما رو شنیدم دیگه نمیخوام بیشتر از این بشنوم

مامان هم متقابلا بلند شد به چشمهام خیره شد و گفت؛

_ اهورا بی احترامی نسبت به نغمه نمیخوام بینم فهمیدی!؟
نفس عمیقی کشیدم میخواستم عصبانیتم رو کنترل کنم به
چشمه‌هاش خیره شدم و گفتم:

_ باشه

_ اهورا

بهش خیره شدم که ادامه داد:

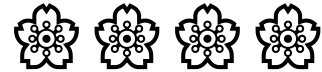
_ باید بیشتر دقت کنی تا اینکه عصبی بشی و پر خاشگیری کنی.

_ بیتا مثل ترنج برای من کافیه بینم یکی اشکش رو در آورده
تا دنیاش رو به آتیش بکشم من نمیزارم نغمه یا هیچکس
دیگه ای باعث آزار و اذیتش بشه.



شوهر غیرتی مـ ①۸ـن, [۲۶,۰۷,۱۹ ۲۳:۴۸

In reply to شوهر غیرتی مـ ①۸ـن]



part_34#

#عروس_ارباب_زاده

#ستاره

با رفتن اهورا به ترنج خیره شدم و گفتم:

چرا انقدر عصبی بود!؟

با شنیدن این حرف من نفس عمیقی کشید و گفتم:

_قصه اش درازه میخوای بشنوی!؟

با شنیدن این حرفش سری تکون دادم و گفتم:

_آره

_بین بیتا و سپهر دوتا از عاشق و معشوق هایی بودند که بخاطر رسیدن به هم خیلی زجر کشیدند اما بالاخره موفق شدند ازدواج کنند خیلی خوشبخت بودند اما طولی نکشید که خواهر بیتا نغمه هم عاشق سپهر شد و برای بدست آوردن سپهر باهاش همخواب شد

با شنیدن این حرفش هینی کشیدم که ترنج لبخندی تلخی زد و ادامه داد:

_هیچکس نمیدونه اون شب چیشد که سپهر یک شبه عوض شد بیتا رو خورد کرد و برای همیشه با نغمه رفت! الان بیتا پسرش رو بدنیا آورده پسرش پنج سالشه و شبیه پدرش

_سپهر میدونه یه پسر داره!؟

_نه

_نغمه خیلی بدجنس نه!؟

_خیلی زیاد

_مامان چرا میخواد بهش کمک بکنه وقتی اون این همه بد

ترنج بهم خیره شد و با صدای گرفته ای گفت:

_مامان نمیخواد بهش کمک کنه اما چاره ای هم نداره نمیتونه

مهمونی که داره به خونه اش میاد رو پس بزنه.

_پس بیتا چی میشه!؟

_بیتا دیوونه هنوز هم عاشق سپهر

_سپهر اگه عاشق بود با نغمه نمیرفت بیتا نباید بخاطر اون به

خودش سختی بده

_درسته

صدای مامان بلند شد:

_چرا اونجا ایستادید

به سمتش رفتیم که صدای ترنج بلند شد:

_مامان شما میدونید داداش روی بیتا حساس چرا بهش گیر

میدید آخه!؟

_میدونی نغمه قراره بیاد نباید به مهمون تو خونه بی احترامی

بشه این اصلا درست نیست

بیتا داغون میشه

مامان محکم گفت:

بیتا نباید داغون بشه اون مرد سال ها پیش ترکش کرد اگه

اون و دوست داشت کنارش میموند بیتا نباید خودش رو

کوچیک کنه بخاطر همچین مردی

اگه سپهر بفهمه یه بچه داره چی میشه!؟

هیچ غلطی نمیتونه بکنه!



شوهر غیرتی م- (18) ن، [۰۹:۵۵ ۲۷،۰۷،۱۹]

[In reply to شوهر غیرتی م- (18) ن]



part_35#

#عروس_ارباب_زاده

ترنج پوزخندی روی لبه‌اش نشست

_سپهر نمیتونه هیچ غلطی بکنه مثل اینکه شما یادتون رفته
سپهر خیلی تغییر کرده و دیگه اون سپهر سابق نیست خیلی
خوب میدونید چقدر قدرت ثروت بدست آورده.

_تا وقتی من زنده هستم نمیزارم سپهر دست به اون بچه بزنه
این و مطمئن باش

ترنج با چشمهای ریز شده به مادرش خیره شد و گفت:

_مامان شما چیزی میدونید!؟

مادرش سئوالی بهش خیره شد و گفت:

_منظورت چیه!؟

_شما

باومدن پدرش ساکت شد و هیچ سئوالی نپرسید این بحث هم تموم شد من و ترنج رفتیم داخل حیاط که صدای ترنج بلند شد:

_مامان یه سری چیزا رو میدونه

با شنیدن این حرفش متعجب بهش خیره شدم و گفتم:

_یعنی چی!؟

_یعنی اینکه اون شب هر اتفاقی افتاده مامان میدونه از اون شب همه چیز رو برای همین انقدر مطمئن حرف میزد سپهر نمیتونه هیچ غلطی بکنه من مامان رو خیلی خوب میشناسم اون بدون مدرک هیچ حرفی نمیزنه.

متفکر بهش خیره شدم و گفتم:

_بیتا اینجا زندگی میکنه!؟

_آره داخل روستا همون خونه ای که زندگیش رو با سپهر

شروع کردند

هنوز هم عاشق سپهر؟!

اره خیلی زیاد

چرا من تا حالا درمورد بیتا چیزی نشنیدم!؟

چون اهورا به هیچکس اجازه نمیده درموردش صحبت کنند

بیتا مورد حمایت اهوراست

با شنیدن این حرفش با حسادت بهش خیره شدم و گفتم:

اهورا اون زن رو دوست داره!؟

با شنیدن این حرف من به خنده افتاد

نه دیووونه

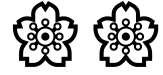
پس چی چرا انقدر روی اون زن حساس!؟

چون اون و مثل من دوست داره همیشه بیتا برایش مثل یه

خواهر کوچک بود اهورا قلبش خیلی مهربون نگاه به این

روحیه ی خشنش نکن





شوهر غیرتی مـ ①۸ـ ن، [۱۰:۰۷ ۲۹،۰۷،۱۹]

[In reply to] شوهر غیرتی مـ ①۸ـ ن



part_36#

#عروس_ارباب_زاده

متفکر به ترنج خیره شده بودم با شنیدن حرف هاش کنجکاو
شده بودم بیتا رو بینم بهش خیره شدم و گفتم:

_خیلی دوست دارم بیتا رو بینم مخصوصا با حرف هایی که
درمورد عشقش میزنید

_اگه بینیش باورت همیشه اون دختر جوون الان بیشتر به زن
های مسن شباهت داره خیلی شکسته شده تو این سال ها اما
اون تموم امیدش پسرش پسرش شاهین که کپی پدرش
سپهر

_خیلی غم انگیزه زندگیش نمیدونم چطوری طاقت میاره
_فقط بخاطر پسرش اگه پسرش نبود تا الان دق کرده بود
قطره اشکی روی گونم چکید که ترنج ناباور بهم خیره شد و
گفت:

_داری گریه میکنی!؟

با شنیدن این حرفش چشمهام رو روی هم فشار دادم و گفتم:

_ببخشید خیلی زندگی تلخ بود نتونستم جلوی خودم رو
بگیرم.

ترنج با شنیدن این حرف من به سمتم اومد محکم بغلم کرد و
گفت:

_گریه نکن عزیزم بالاخره بیتا هم یه روز خوشبخت میشه
درست مثل همه من میدونم اون زن لیاقتش رو داره.

صدای اهورا اومد

_چخبره!؟

با شنیدن صدایش از ترنج جدا شدم و وحشت زده سرم رو
پایین انداختم باز اومده بودم داخل حیاط قطعاً اینبار باید آماده
کتک درست و حسابی میشدم صدای ترنج بلند شد:

_داداش ببخشید من خیلی اصرار کردم ستاره با من بیاد اون
نمیخواست من ...

_کافیه!

ترنج ساکت شد و با چشمهای گرد شده بهش خیره شد که
صدای ارباب زاده بلند شد:

_برید داخل عمارت اینجا برای شما دوتا خوب نیست زود

_چشم داداش

ترنج دست من رو گرفت و جفتمون خواستیم بریم که صداش
بلند شد:

_ستاره تو وایستا!

با شنیدن این حرفش ایستادم و بهش خیره شدم و گفتم:

_بله ارباب زاده

با چشمهای ریز شده به من خیره شد و گفت:

_برای چی داشتی گریه میکردی هان!؟

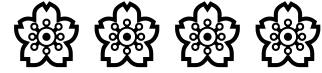
با شنیدن این حرفش حس کردم نفسم برید خدایا این چ

سؤال بود داشت از من میپرسید!



شوهر غیرتی مـ ①۸ـ ن، [۰۹:۵۹ ۳۰,۰۷,۱۹]

[In reply to شوهر غیرتی مـ ①۸ـ ن]



part_37#

#عروس_اربابزاده

_ارباب من فقط ...

وسط حرفم پرید و خیلی جدی پرسید:

_هیچ دروغی نمیخوام بشنوم پس راستش رو بگو چرا داشتی

گریه میکردی هان !؟

با شنیدن این حرفش نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

زندگی بیتا خانوم رو شنیدم احساس ناراحتی کردم زیادی
تلخ بود برای همین نتونستم جلوی خودم رو بگیرم
با شنیدن این حرف من به چشمهام خیره شد و گفتم:

میتونی بری

با شنیدن این حرفش نفسم رو آسوده بیرون فرستادم و با
عجله به سمت عمارت حرکت کردم داخل که شدم ترنج
سریع به سمتم اومد و گفتم:

چیشد داداش دعوات کرد!؟

نه فقط پرسید چرا گریه کردم من هم جواب سئوالش رو
دادم

با شنیدن این حرف من نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

واقعا اینو پرسید آره!؟

آره بخدا

متفکر بهم خیره شد کم کم لبخندی روی لبهاش نشست و
جیغی کشید که وحشت زده بهش خیره شدم صدای مامان
نازگل بلند شد:

چخبرته چرا داری جیغ میزنی!؟

هیچی مامان همینجوری امروز خیلی خوشحال هستم برای
همونه

با شنیدن این حرفش مامان نازگل سری به نشونه ی تاسف
تکون داد و گفت:

بزرگ شدی اما عاقل نه

صدای ارباب زاده اومد

مامان زیاد بهش امید نداشته باشه

ترنج با اعتراض اسمش رو صدا زد:

داداش

ارباب زاده ابرویی بالا انداخت و گفت:

چی مگه دارم دروغ میگم

ترنج ساکت شد و دیگه هیچ حرفی زده نشد.

تو یه خونبسی هستی انقدر به خودت نناز به زودی ارباب زاده

پرت میکنه بیرون!

با شنیدن این حرف یکی از خدمتکارها بهش خیره شدم و
گفتم؛

– تو چرا انقدر پیگیر منی نکنه چشمت ارباب زاده رو گرفته اما
اینو بدون ارباب زاده اصلا به تو نگاه هم نمیکنه.

دوست نداشتم این حرف هارو بهش بزنم اما مجبورم میکرد
مخصوصا با حرف هایی که میزد چشمه‌هاش گرد شده بود و
داشت خیره خیره به من نگاه میکرد

نفس عمیقی کشید و گفت:

– خیلی بد تاوان این حرفت رو پس میدی عوضی

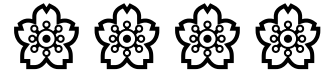
صدای عصبی مامان نازگل اومد

– درست صحبت کن احمق!



شوهر غیرتی مـ ①۸ـ ن، [۰۹:۴۳ ۳۱،۰۷،۱۹]

In reply to شوهر غیرتی مـ ①۸ـ ن



part_38#

#عروس_اربابزاده

اون دختره با شنیدن صدای مامان نازگل ساکت شد و با ترس
بهش خیره شد ، مامان نازگل به سمتش اومد پوز خندی به
چهره ی ترسیده اش زد و گفت:

ـزیادی پات رو از گلیمت درازتر کردی سارا به چه حقی با
عروس من داری اینجوری صحبت میکنی هان فکر کردی کی
هستی!؟

دختره که حالا فهمیده بودم اسمش سارا با شنیدن این حرف
مامان نازگل به التماس افتاد:

_بخشید خانوم اشتباه کردم دیگه تکرار نمیشه تو رو خدا من
رو اخراج نکنید قول میدم دیگه تکرار نشه.

مامان نازگل با شنیدن این حرفش پوزخندی زد و گفت:

_شک نکن دفعه ی بعدی بخششی در کار نیست زود باشید از
جلوی چشمم برید به حد کافی بخاطر شنیدن حرف های مفت
شما ناراحت شدم.

همشون سریع از اونجا رفتند ، به مامان نازگل خیره شدم و
گفتم:

_مامان خیلی ممنون شما ...

حرفم رو قطع کرد

_بهتره به جای تشکر کردن از من یاد بگیری درست و حسابی
جواب خدمتکار هارو بدی تو همسر ارباب زاده هستی قراره
وارث خاندان رو بدنیا بیاری اون وقت چهار تا خدمتکار باید
بشینن بهت توهین کنند.

_بخشید!

مامان نازگل با حرص بهم خیره شد و گفت:

_این همه حرف نزدم که تو بهم بگی ببخشید یاد بگیر جذبه داشته باشی و جوری حرف بزنی که همه ازت حساب ببرند فهمیدی!؟

_آره ، اما من نمیتونم با کسی بد صحبت کنم

_نگفتم بد صحبت کن اما با هر کسی به اندازه لیاقتش صحبت کن فهمیدی!؟

_آره مامان نازگل

با شنیدن این حرف من لبخندی زد و گفت:

_چه عجب بالاخره تو فهمیدی!

با شنیدن این حرفش ریز ریز شروع کردم به خندیدن که صدای خشک و خش دار ارباب زاده اومد:

_مامان چیزی شده!؟

با شنیدن صدایش ساکت شدم و سرم رو پایین انداختم که صدای خونسرد مامان نازگل بلند شد:

_نه پسر

ارباب زاده به من خیره شد و با اخم بهم خیره شد گفت:

به سارا چی گفتی داشت گریه میکرد!؟

قبل از اینکه من جواب بدم صدای مامان نازگل بلند شد:

من حسابش رو گذاشتم کف دستش پسر

ارباب زاده متعجب به مادرش خیره شد که مامان نازگل ادامه

داد:

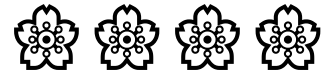
زیادی پرو شده بود نشسته بود داشت با ستاره خیلی بد

صحبت میکرد یه جوری انگار اون قراره عروس تو بشه.



شوهر غیرتی م - (۱۸) - ن، [۰۹:۵۳ ۰۲،۰۸،۱۹]

[In reply to شوهر غیرتی م- (18) -ن]



part_39#

#عروس_ارباب_زاده

ارباب زاده نگاه خیره ای به من انداخت و با صدای جدی گفت:
_چرا بهش چیزی نگفتی مگه زبون نداری!؟

با شنیدن این حرفش چشمهام گرد شد همچنان متعجب با
چشمهای گرد شده بهش خیره شده بودم که صدای مامان
نازگل بلند شد:

_اهورا

اهورا با شنیدن صدای مامان نازگل نگاهش رو بهش دوخت و
محکم گفت:

_این دختر زن منه! زن ارباب زاده باید یاد بگیره چجوری با
بقیه صحبت کنه و از خودش دفاع کنه تا همه ارزش حساب
ببرند همیشه شما نیستید تا ارزش محافظت کنید

مامان نازگل با شنیدن این حرف ارباب زاده لبخندی روی
لبه‌اش نشست و گفت:

_حق با تو پسر

گیج و منگ بهشون خیره شده بودم هنوز نمیدونستم چی باید
بگم هم از رفتارهای ارباب زاده متعجب شده بودم

صدای مامان نازگل بلند شد:

_فهمیدی اهورا چی گفت ستاره!؟

_آره

ارباب زاده از اتاق رفت بیرون که مامان نازگل بهم خیره شد و
با شادی گفت:

_وای انگار اهورا سر عقل اومده

_یعنی چی!؟

با شنیدن این حرف من با چشم‌هایی که حالا ستاره بارون شده بود بهم خیره شد و گفت:

هیچی بیخیال دخترم ، من باید برم پیش ارباب سالار تو هم دوست داشتی بیا بیرون

بعدش گذاشت رفت نفسم رو پر حرص بیرون فرستادم همه ی اعضای این خانواده عجیب غریب بودند و خیلی عجیب رفتار میکردند ، از اتاق خارج شدم به سمت پایین رفتم ارباب زاده با پسر جوونی داشت صحبت میکرد همین که پسره برگشت چشمهام برق زد شاهپور اینجا چیکار میکرد بدون توجه به حضور ارباب زاده به سمتش رفتم و با شادی اسمش رو صدا زدم:

شاهپور

با شنیدن صدام به سمتم برگشت بهم خیره شد و با شادی گفت:

ستاره

لبخندی روی لبهام نشست

تو اینجا چیکار میکنی!؟

خواست چیزی بگه که صدای عصبی ارباب زاده بلند شد:

– چخبره اینجا!؟

با شنیدن صدایش تازه به خودم اومدم و لب گزیدم باز سوتی

داده بودم انگار ارباب زاده خیلی عصبی شده بود صدای

شاهپور بلند شد:

– ببخشید ارباب زاده ، ستاره خانوم خواهر شیری منه برای

همینه میشناسمش خیلی وقته همو ندیدیم

ارباب زاده انگار عصبانیتش خوابیده بود چون سر تگون داد و

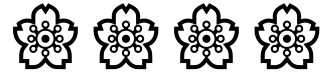
رو به من گفت:

– برو اتاقت زود باش دوست ندارم بیای پایین!



شوهر غیرتی مـ ①۸ـ ن، [۱۰:۳۱ ۰۴,۰۸,۱۹]

[In reply to شوهر غیرتی مـ ①۸ـ ن]



part_40#

#عروس_اربابزاده

با شنیدن این حرفش سری به نشونه ی مثبت تکون دادم و دوباره به سمت طبقه بالا حرکت کردم راستش انقدر از دیدن شاهپور خوشحال شده بودم که اصلا حد نداشت روی تخت نشسته بودم و داشتم بهش فکر میکردم نمیدونم چقدر غرق افکارم شده بودم که صدایی من و از افکارم خارج کرد

_ستاره

با شنیدن صدای ارباب زادا سر بلند کردم و بهش خیره شدم
_بله ارباب زاده

_دیگه حق نداری با شاهپور صحبت کنی فهمیدی!؟

چشمهام گرد شد بهت زده بهش خیره شدم

_چرا ارباب زاده

به سمتم اومد که بلند شدم ایستادم حالا دقیقاً روبروی من
ایستاده بود به چشمهام خیره شد و گفت:

_چون من میگم فهمیدی!؟

_ارباب زاده اما

_میخواهی از دستور من سرپیچی کنی!؟

با شنیدن این حرفش ساکت شدم مگه جرئتش رو داشتم
مظلوم بهش خیره شدم

_بخشید

لبخندی محوی روی لبه‌هاش نشست که باعث شد متعجب
بهش خیره بشم همچنان گیج و متعجب بودم که صدایش بلند
شد:

شاهپور رو دوست داری؟!

_اون داداش منه معلومه که دوستش دارم

دستش رو روی لبهام گذاشت و خیره به چشمهام شد و گفت:

تو فقط باید من و دوست داشته باشی فهمیدی!

با شنیدن این حرفش سری به نشونه ی مثبت تگون دادم که صدای خش دارش کنار گوشم بلند شد:

_برای امشب آماده باش

با شنیدن این حرفش داغ شدم حس کردم گونه هام گل انداخت سرم و پایین انداختم که دوباره صدایش بلند شد:

_ستاره

_بله ارباب

دوست داری خانواده ات رو ببینی!

با شنیدن این حرفش بغض کردم سرم و پایین انداختم و صادقانه جوابش رو دادم:

_دیگه نه

دستش رو زیر چونم گذاشت و مجبورم کرد بهش نگاه کنم با
صدای گرفته ای گفت:

چرا!؟

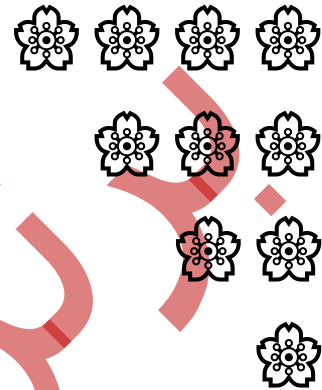
چون خانواده ام من رو دوست نداشتند جز داداشم هیچکس
من رو نمیخواست من الان بیکس و کارم من ...
هیش!

ساکت شدم با چشمهای خیس شده بهش خیره شده بودم
تو الان یه خانواده داری من و داری پس به هیچ عنوان نگو
بیکس و کاری فهمیدی!
با شنیدن این حرفش لبخندی روی لبهام نشست.



شوهر غیرتی مـ ①۸ـ ن، [۱۰:۱۱ ۰۵,۰۸,۱۹]

[In reply to شوهر غیرتی مـ ①۸ـ ن]



part_41#

#عروس_ارباب_زاده

با شنیدن این حرف ارباب زاده از ته قلبم احساس شادی
میکردم نمیدونم چرا اما حالا احساس خوبی نسبت به ارباب
زاده داشتم ، به سمت پایین رفتیم داخل سالن نشسته بودیم
ارباب زاده و ارباب سالار مشغول صحبت بودند که صدای
مامان نازگل اومد:

_ستاره

با شنیدن صدایش بهش خیره شدم و گفتم:

_جان

لبخند قشنگی زد و گفت:

_ارباب زاده چیشد بهت چی گفت انقدر خوشحال شدی!؟

با شنیدن این حرفش متعجب بهش خیره شدم اون از کجا

فهمیده بود وقتی دید بهت زده و متعجب دارم بهش نگاه

میکنم با لبخند قشنگی بهم خیره شد و گفت:

_از وقتی اومدی چشمهات از شادی داره برق میزنه بهم حق

بده خوب حالا نمیخوای بگی چیشده!؟

با شنیدن این حرفش لبخند خجولی زدم و خیره به چشمه‌هاش

شدم و گفتم:

_ارباب باهام خیلی مهربون شده

و تموم چیزایی که اتفاق افتاده بود رو برایش تعریف کردم

وقتی حرف هام تموم شد چشمه‌های مامان نازگل برقی زد و

زیر لب جووری که من نشنوم گفتم:

_انگار داره سر عقل میاد

با شنیدن این حرفش متعجب گفتم:

–چی!؟

با شنیدن صدام سرش رو بلند کرد با لبخند بهم خیره شد و
گفت:

–چیز مهمی نیست دخترم

صدای ترنج اومد

–بدون من شما دوتا خلوت کردید آره!؟

با شنیدن این حرفش سر بلند کردم و گفتم:

–سلام خانوم

اخماش رو تو هم کشید و گفت:

–تو چرا مثل غریبه ها با من حرف میزنی آخه خانوم گفتنت چیه
این وسط!

با شنیدن این حرفش سر به زیر انداختم که دوباره صدایش
بلند شد:

–از این به بعد باید بهم بگی ترنج خانوم فهمیدی!؟

–آره

خیلی قشنگ شروع کرد به خندیدن و گفت:

_آفرین

صدای ارباب سالار اومد

_ترنج

ترنج بهش خیره شد و گفت:

_جانم بابا

_فردا مهمون داریم خودت میدونی کیا هستند پس سعی کن

رفتار درستی باهاشون داشته باشی!

ترنج با شنیدن این حرف پدرش سری به نشونه ی تأیید

تکون داد و گفت:

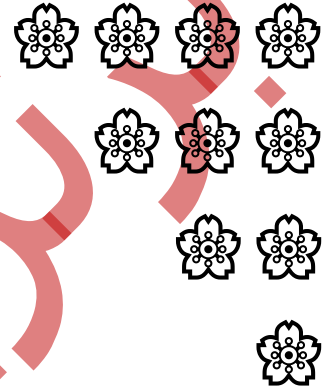
_باشه!





شوهر غیرتی مـ ①۸ـ ن, [۱۰:۱۶۰۶,۰۸,۱۹]

[In reply to شوهر غیرتی مـ ①۸ـ ن]



part_42#

#عروس_اربابزاده

بلاخره امروز نغمه و سپهر اومدند ، از نغمه اصلا خوشم نیومد
یه جوری داشت رفتار میکرد انگار از دماغ فیل افتاده به سپهر
خیره شدم که خیلی سرد داشت برخورد میکرد و هیچ عشقی
تو صورتش نسبت به نغمه دیده نمیشد اصلا هیچ بچه ای هم

نداشتند معلوم نبوده نغمه این سال ها چه دروغ هایی ردیف
میکرده برای بقیه! همه نشسته بودیم که نغمه رو به اهورا کرد
و گفت:

_از بیتا خبری داری؟!

اهورا سرد بهش خیره شد و خیلی رک گفت:

_فکر نمیکنم بهت مربوط باشه

نغمه با شنیدن این حرف اهورا خنده ی بلندی سر داد و گفت؛

_نکنه عاشقش شدی کلک اینجوری داری ازش دفاع میکنی

اهورا پوزخندی روی لبهاش نشست

_انقدر خار و ذلیل نشدم مثل تو چشم به ناموس خودم بدوزم

بیتا خواهر منه نه کسی که به عنوان عشق بهش نگاه کنم

نغمه با شنیدن این حرف اهورا ساکت شد توقع نداشت اهورا

اینجوری جوابش رو بده اما اهورا خیلی زیاد از نغمه متنفر بود ،

نغمه چشمش به من افتاد و گفت:

_این دیگه کیه

صدای خونسرد و آروم مامان بلند شد:

_ستاره عروس منه!

نغمه با شنیدن این حرفش ابرویی بالا انداخت و با تحقیر
نگاهی به من انداخت و گفت:

_فکر میکردم خدمتکار خونه اس

با شنیدن این حرفش نفس عمیقی کشیدم دوست داشتم یه
جواب دندان شکن بهش بدم اما به حرمت بقیه سکوت کردم
و همینطور بخاطر ارباب زاده

_اشتباه فکر کردی قیافه ی تو بیشتر به خدمتکارا میخوره

با شنیدن این حرف ارباب زاده لبخندی روی لبهام نشست
چقدر خوب بود داشت از من حمایت میکرد

_بسه!

با شنیدن صدای سپهر نغمه بهش خیره شد که سپهر عصبی
بهش خیره شد و گفت:

_بهتره ادامه ندی چون خسته شدم از این رفتارت

نغمه عصبی از اینکه سپهر داخل جمع اینجوری باهاش
صحبت کرده بود بلند شد و گفت:

_یه جووری داری صحبت میکنی انگار من چی گفتم آخه

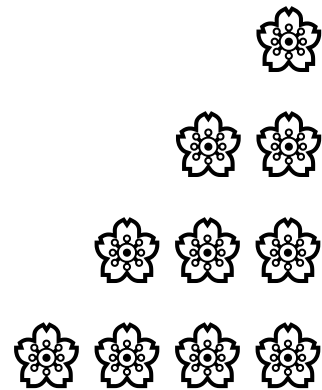
بعدش گذاشت رفت که سپهر سری به نشونه ی تاسف تکون
داد به من خیره شد و گفت:

_من معذرت میخوام بابت رفتار زشت نغمه

_این چه حرفیه!

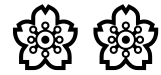
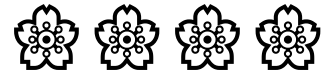
سپهر آدم مودب و خوش رفتاری بود این کاملاً مشخص بود
اما نغمه خیلی اخلاقش گند بود درست مثل چیزهایی که ازش
شنیده بودم یه آدم منفور بود!

بارتارین رومان



شوهر غیرتی م- (18) -ن, [۱۹, ۰۸, ۰۸, ۱۹: ۱۰]

[In reply to شوهر غیرتی م- (18) -ن]



part_43#

#عروس_ارباب_زاده

ارباب زاده عصبی به مامان ناز گل خیره شده بود
_میبینی رفتار زشت و وقیحانه اش رو مامان ، از من توقع
نداشته باهش برخورد خوبی داشته باشم شک نکن ازش بی
احترامی بینم جوابش رو میدم و سکوت نمیکنم
مامان ناز گل خونسرد بهش خیره شد
_جوابش رو بده پسر م اون هر بی احترامی کرد بی جواب نزار
من فکر نمیکنم اون همچین آدمی شده باشه!

ارباب زاده عصبی نفسش رو بیرون فرستاد

– اون از موقعی که شوهر خواهرش رو با کلک بدست آورد یه

آدم عوضی و کثیف شده بود هنوزم هست ذات بد اون هم

هیچوقت عوض نمیشه

صدای ترنج بلند شد:

– بیتافهمیده سپهر اومده!؟

– آره

با شنیدن صدای ارباب زاده ترنج بهش خیره شد و متعجب

پرسید:

– عکس العملش چی بود!؟

ارباب زاده بهش خیره شد و با صدای گرفته ای گفت:

– میخواستی عکس العملش چی باشه اولش ناراحت شد اما

بعدش فکر کرد چه کاری باهاش انجام داده ناراحتیش تموم

شد و عین آدمی که هیچ اتفاقی نیفتاده رفتار کرد

– ببخشید

ارباب زاده با شنیدن صدام بهم خیره شد سئوالی که لب تر

کردم و پرسیدم:

– بیتا رو کجا زندگی میکنه برای چی هیچوقت اسمش رو تو
روستا نشنیدم!؟

ارباب زاده بهم خیره شد و گفت؛

– چون بیتا وسط جنگل زندگی میکنه و مهم تر از همه هیچکس
حق نداره درمورد بیتا چیزی بگه دوست ندارم خاطرات بد
گذشته براش یاد آوری بشه!

با لبخند به ارباب زاده خیره شده بودم خوشم اومده بود از
شنیدن این حرفش ، ارباب زاده از بیتا حمایت میکرد بیتایی که
یه دختر رنج دیده بود

– ستاره

با شنیدن صدای مامان نازگل بهش خیره شدم

– جان

– میخوام باهات صحبت کنم میتونی بیای اتاق من!؟

– آره

مامان نازگل بلند شد من هم بلند شدم همراهش به سمت
اتاقش حرکت کردم یعنی چیکارم داشت.



شوهر غیرتی مـ ①۸ـ ن, [۱۰:۰۱۰۹,۰۸,۱۹]

[In reply to شوهر غیرتی مـ ①۸ـ ن]



part_44#

#عروس_ارباب_زاده

مامان نازگل بهم اشاره کرد بشینم وقتی نشستم نفسش رو پر
حرص بیرون فرستاد و گفت:

_نعمه رو دیدی درسته!؟

با شنیدن این حرفش بهش خیره شدم و گفتم:

_آره

مامان نازگل اومد کنارم نشست به چشمهام خیره شد و گفت:

_من ازت یه خواهشی دارم دخترم میتونی انجامش بدی!؟

_آره

_بدون اینکه بشنوی چرا میگی آره!؟

_چون شما هر کاری از من بخواید بدون چون و چرا انجامش

میدم انقدر بهتون اعتماد دارم که میدونم هیچ کاری رو بی

دلیل انجام نمیدید و چیزی رو که خوب نباشه بهم نمیگید

مامان نازگل با شنیدن حرف های من لبخندی روی لبهانش

نشست

_اما اینبار خیلی خواسته ی سختی ازت دارم

با شنیدن این حرفش ابرویی بالا انداختم و گفتم:

چه خواسته ای از من دارید مامان نازگل!؟

میخوام کنار ارباب زاده باشی هر موقع که داخل خونه هست

نباید کاری انجام بده که بعدش پشیمون بشه

با شنیدن این حرفش سئوالی بهش خیره شدم و پرسیدم:

چرا باید کنار ارباب زاده مگه قراره اتفاقی بیفته!؟

آره

با شنیدن این حرفش نگران شدم که مامان لبخند تلخی روی

لبه‌اش نشست و گفت:

میترسم اهورا و نغمه دعوا کنند این وسط چیز هایی که نباید

گفته بشه و آخرش تنها کسی که این وسط داغون میشه باز

هم بیتاست که از هیچی خبر نداره و یه گوشه همراه پسرش

داره زندگی‌ش رو میگذرونه.

مامان نازگل

جان

چرا سپهر و نغمه اومدن!؟

_منم هنوز دلیلی اومدنشون رو نمیدونم فکر میکردم نغمه دیگه
هیچوقت همراه سپهر اینورا آفتابی نشه اما انگار اشتباه فکر
کرده بودم

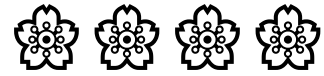
_بیتا با دیدن اینا کنار هم باز حالش بد میشه و اون دختری که
من دیدم خیلی بدجنس بود این کاملاً از چهره اش واضح بود
با شنیدن این حرف من ریز ریز شروع کرد به خندیدن وقتی
خنده اش تموم شد گفت:

_ستاره اهورا رو تنها نزار ، نزار چیزی به بقیه بگه باشه !?
_باشه!



شوهر غیرتی م- (18) -ن, [۱۰, ۰۸, ۱۹, ۱۰:۱۳]

[In reply to شوهر غیرتی م- (18) -ن]



part_45#

#عروس_ارباب_زاده

ارباب زاده روی میز نشسته بود و یه سری برگه جلوش بود
سخت مشغول مطالعه بود ، بدون اینکه هیچ سر و صدایی
بکنم به سمت تخت داشتم میرفتم که صداش بلند شد:

_هی تو!

با شنیدن صداش ایستادم به سمتش برگشتم و خیره بهش
شدم و گفتم:

_بله ارباب زاده !؟

با شنیدن این حرف من یه تای ابروش بالا پرید و گفت:

_کجا بودی تا الان!؟

_پیش مامان نازگل بودم

سری تکون داد و گفت:

_بیا اینجا باهات کار دارم

به سمت مبل رفتم و روش نشستم که ارباب زاده از پشت میزش بلند شد اومد روبروم نشست نگاهش رو بهم دوخت و گفت:

_میخوام فردا ببرمت جایی اما قبلش باید یه سری هشدار بهت بدم که از همین الان خوب گوشات رو باز کن چون دوباره تکرار نمیکنم فهمیدی!؟

با شنیدن این حرفش سری به نشونه ی تأیید تکون دادم که صداس بلند شد:

_فردا قراره بریم پیش بیتا تو باید بهش کمک کنی تو کار هاش نمیخوام وقتی پیشش هستی یه سری حرف مفت بزنی یا ناراحتش کنی فقط کارهایش رو انجام میدی اصلا هم بهش

نمیگی زن من هستی تو به عنوان خدمتکار میری اونجا هر روز
خودم میبرمت و میارمت فهمیدی!؟

با شنیدن این حرف هاش ناراحت شده بودم نه بخاطر اینکه
قرار بود پیش بیتا کار کنم یا چیزی ، فقط بخاطر اینکه بهم
لقب خدمتکار رو داده بود اما من هم چاره ای جز اطاعت
نداشتم ناچار سری تکون دادم و گفتم:

_باشه!

_ناراحت شدی!؟

_نه ارباب زاده

اما ناراحت شده بودم ولی مگه جرئت داشتم به زبون بیارم
ساکت داشتم با دستام بازی میکردم که دوباره اسمم رو صدا
زد:

_ستاره

سرم و بلند کردم به چشمهایش خیره شدم و گفتم:

_بله ارباب زاده

نگاه خاصی بهم انداخت و گفت:

من بهت اعتماد دارم میدونم تو کاری نمیکنی بیتا ناراحت
بشه برای همین بهت گفتم به عنوان خدمتکار باید بری اونجا
بارها خدمتکار های زیادی فرستادم اونجا اما همشون به یه
نحوی ریدن چون میدونم تو انقدر ساده و پاک هستی کاری
نمیکنی بیتا دلشکسته بشه ، بیتا اگه بفهمه تو زن من هستی
به هیچ عنوان قبول نمیکنه!

بعدش ساکت شد با شنیدن این حرف های ارباب زاده قلبم
آرومتر شده بود و حالا حتی ناراحت هم نبودم ارباب زاده برام
توضیح داده بود چرا داره همچین کاری میکنه پس اصلا دلیلی
برای ناراحتی وجود نداشت!

رومان

